



Short Stories of the Month

داستان‌های کوتاه ماه

بهمن

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های کوتاه ماه بهمن = Short Stories of the Month • مؤلف: انتشارات اوارد • ترجمه: الناز اسماعیلی
ویراستار: آزاده سیفی • مشخصات نشر: تهران: خانه‌ی کاغذی، ۱۴۰۳ • مشخصات ظاهری: ۴۰ ص.: مصور: ۲۴×۱۷ س.م.
شابک: ۹-۷۱-۵۶۶۶-۶۲۲-۹۷۸ • وضعیت فهرست نویسی: فیپا • یادداشت: زبان: انگلیسی - فارسی.
یادداشت: این کتاب ترجمه‌ی بخشی از کتاب «365 bedtime stories» است.
یادداشت: مخاطب: ۸+ • موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی Short stories, English
شناسه افزوده: اسماعیلی، الناز، ۱۳۶۲ -، مترجم • شناسه افزوده: انتشارات اوارد
شناسه افزوده: Award Publications Limited • رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۰۲۲۷۳ • اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



ناشر: خانه‌ی کاغذی

مدیرمسئول: الناز اسماعیلی

عنوان کتاب: داستان‌های کوتاه ماه بهمن

از کتاب 365 Bedtime Stories

مؤلف: انتشارات اوارد award

ترجمه: الناز اسماعیلی

قطع: وزیری. چاپ: سیمرغ. صحافی: تابش

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه - چاپ اول ۱۴۰۴

شابک: ۹-۷۱-۵۶۶۶-۶۲۲-۹۷۸



The North Wind Doth* Blow

The north wind doth blow,
And we shall have snow,
And what will poor Robin do then,
He'll sit in a barn,
And keep himself warm,
And hide his head under his wing.
Poor thing.



بادِ شمالی می‌وزَد



بادِ شمالی می‌وزَد
و برف خواهیم داشت،
طفلک رابین (پرنده‌ی سینه‌سرخ) چه خواهد کرد،
او در انباری می‌نشیند،
خودش را گرم نگه می‌دارد
و سرش را زیر بال‌هایش پنهان می‌کند.
طفلک!

* doth : در قدیم و در شعر به جای does به کار می‌رفته است.





The River Pirates

As you know, pirates sail the seas and are known to be fearsome and greedy for treasure. Well, Kane and Jerry were pirates who travelled the rivers on their little paddle steamboat. Their flag was not a **Jolly Roger***, but a Friendly Flower and the pair would hunt out people to help, not rob.

They would laugh and tell people, "We're the Robin Hood of the river!"

دزدان دریایی رودخانه



همان طور که می دانید، دزدان دریایی در
دریاها سفر می کنند و به خاطر ترسناک
بودن و طمع برای گنج، شهرت
دارند. خوب، **کین** و **جری** دزدان
دریایی ای بودند که با قایق بخار
پارویی کوچکشان، در رودخانه ها
سفر می کردند.

پرچم آن ها یک جمجمه و
استخوان (**جولی راجر***) نبود،
بلکه یک گل قشنگ بود و این دو
نفر، به دنبال کمک به مردم
بودند، نه غارت آن ها.
آن ها می خندیدند و به مردم
می گفتند: «ما **راین هود**
رودخانه هستیم!»



* **جولی راجر پرچم سیاه دزدان**
دریایی است که روی آن نشان
جمجمه و استخوان دارد.



The Wolf in Sheep's Clothing

Once upon a time, in a green meadow, there lived a wolf named Willi. Willi was a clever and resourceful



wolf, but he was also very hungry.

One day, Willi had an idea. He knew that the nearby farm had a flock of sheep, and he thought that if

he could disguise himself as a sheep, he could sneak into the farm and catch one of them.

So, Willi put on a sheepskin coat and walked towards the farm, acting like a sheep. The farmer saw him and thought that he was one of his sheep that had gotten loose, so he let him in.

Willi mingled with the sheep and waited for the perfect moment to strike, but as he was around the sheep, he started to see how peaceful and content they were, grazing in the meadow and being protected by the farmer. He noticed that the sheep were happy, and he thought: "Why should I disrupt their lives, when I can live my own happy life?"

He took off the sheepskin coat, and walked towards the farmer. He explained his plan, and asked for forgiveness, the farmer saw that Willi was genuinely remorseful and decided to give him a chance.

Continue After Page →

Willi became a farmer's helper, and in exchange for his work, he had a steady supply of food, and a good sense of purpose.

گرگ در لباس گوسفند



روزی روزگاری، در یک دشتِ سرسبز، گرگی به نام **ویلی** زندگی می‌کرد. **ویلی**، گرگی باهوش و کاردان بود، اما در عین حال، خیلی گرسنه بود.

یک روز، **ویلی** ایده‌ای به ذهنش رسید. او می‌دانست که مزرعه‌ی مجاور، گله‌ای از گوسفندان دارد. با خودش فکر کرد اگر بتواند خود را به شکل یک گوسفند درآورد، می‌تواند مخفیانه وارد مزرعه شود و یکی از آن‌ها را بگیرد.

بنابراین، **ویلی**، یک پوستِ گوسفند پوشید و به سمتِ مزرعه راه افتاد، درحالی که مانند یک گوسفند رفتار می‌کرد. کشاورز او را دید و فکر کرد یکی از گوسفندانش است که گم شده و حالا برگشته، بنابراین اجازه داد وارد گله شود. **ویلی**، میانِ گوسفندان رفت و منتظر لحظه‌ی مناسبی شد تا حمله کند.

اما وقتی که میانِ گوسفندان بود، متوجه شد که آن‌ها چه قدر آرام و خوشحال هستند. در چمن‌زار مشغول چریدن هستند و کشاورز هم از آن‌ها مراقبت می‌کند. او دید که گوسفندان در آرامش زندگی می‌کنند و با خود گفت: «چرا باید زندگی آن‌ها را خراب کنم،

وقتی که می‌توانم خودم هم یک زندگی

شاد داشته باشم؟»

ویلی، پوستِ گوسفند را از تن درآورد و به سمت کشاورز رفت. او نقشه‌اش را توضیح داد و از او معذرت‌خواهی کرد. کشاورز دید که **ویلی** واقعاً پشیمان است و تصمیم گرفت به او یک فرصت بدهد.

ویلی، دستیارِ کشاورز شد و در ازای کارش، همیشه غذای کافی داشت و احساس هدفمندی در زندگی پیدا کرد.

